

## تمام کودکان جهان شاعرند

اشعاری از «ناظم حکمت»، ترجمه از «یغما گلرویی»

۱

ترانه‌های انسان‌ها،

زیباترند از زندگی‌شان

و امیدوارتر / و غمناک‌تر

و با عُمری درازتر...

تو پنجره‌ای / که به صدا کردنِ من / گشوده می‌شود!

تو سرزمینِ منی،

من پله‌هایی که به تو ختم می‌شود!

۲

اندیشیدن به توزیاست

و امید بخش

آن چنان که شنیدنِ ترانه‌ای

از خوش صداترین خُنیانِ جهان...

اما دیگر امید مرا راضی نمی‌کند!

ترانه شنیدنِ نیز!

می خواهم خودم ترانه بگویم!

۳

جدایی به صورتم می‌گوید، می‌گوید، می‌گوید...  
رهایم نمی‌کند

زمان جدایمان نکرده

و نه مکان و دوری؛

جدایی پلی در میان ماست

باریک‌تر از مو

بَرَنده‌تر از شمشیر

حتی آن زمان

که زانو به زانوی یکدیگر نشسته‌ایم.

۴

در استانبول،

در حیاط زندان،

در روز آفتابی زمستان،

بعد از باران،

وقتی گه ابرها و سفال‌های سرخ

با دیوارها و چهره‌ی من

در چاله‌های کوچک آب می‌لرزند،

با هر چه از شهامت و حشت،

با هر چه از توان ناتوانی‌ام باقی بود،

به جهان،

به سرزمینم

و به تو اندیشیدم!

۵

از به دنیا آمدنم خوشحالم!

خاک این جهان،

روشنایی ستیز نانش را دوست می دارم!

با این که شعاع آن را تا آخرین سانتیمتر می دانم

و می دانم که در مقابل خورشید بازی چه بی ست،

اما دنیا برای من بی اندازه بزرگ است!

می خواهم سرتاسر آن را بگردم

و ماهی ها و میوه ها و ستارگانی را که می خرم شماره کنم!

اگر چه تنها در نقاشی ها و نوشته هایم به اروپا سفر کرده ام!

حتا یک نامه ندارم که تمبر آبی آن

در اروپا باطل شده باشد!

من بقال محله ی ما را

هیچکس در آمریکا نمی شناسد،

ولی هراسی نیست

از چین تا اسپانیا،

از آلاسکا تا دماغه ی امید،

در هر میل دریا و در هر کیلومتر خشکی

دوستان دشمنانی دارم!  
دوستانی که یک بار هم سلامشان نگفته‌ام  
اما برای نانِ آزادیِ حسرتی مشترک  
یارای مردنمان هست  
و دشمنانی که تشنه‌ی خونِ مَنند  
آن چنان که من تشنه‌ی خونِ ایشانم!  
توانِ من،  
یکه نبودم در این جهانِ بزرگ است!  
دنیا و انسان‌هایش  
رازُ معمای من نیستند!  
من مغزم را از علامتِ سؤال تعجب رهانیده‌ام  
و در نبردی عظیم  
عریانُ بی‌هراس  
به صف خود پیوسته‌ام!  
بیرون از این صف  
تو و خاک  
مرا کفایت نمی‌کنید!  
گرچه تو بسیار زیبایی  
و خاک  
گرمُ زندگی بخش است!

سرزمینم را دوست می‌دارم!

بر چنارهایش تاب خورده‌ام، در زندان‌هایش خفته‌ام!

هیچ چیز مانند ترانه‌ها و تنباکوی سرزمینم

دل‌تنگی‌ام را کم رنگ نمی‌کند!

سرزمین من:

با مردانی که تبسمشان را در پس سیل‌های آویزان‌شان

حتا از خود پنهان می‌کنند!

سرزمین من بزهای دشت آنکار است

و برق ابریشم پشم‌هایشان

و فندق دُرُشتُ چربِ گیره‌سون

و سیب آماسیا که بوی مشک می‌دهد

زیتون،

انجیر،

خریزه

و خوشه‌های رنگارنگ انگور

و گاواهن سیاه

و گاو سیاه

و انسان‌های زحمتکش شرافتمند

که با شعف کودکان

آماده‌ی پذیرش هر چیز تازه و زیبايند

نیمه گرسنه و نیمه سیر

و نیمه اسیر...

۷

شب را از پس پرده‌ها کنار می‌زنم!

قلبم در زیر سنگینی سینه

هنوز با دورترین ستاره‌ها می‌تپد!

۸

شصت ساله‌ام!

از نوزده ساله‌گی رؤیا دیده‌ام!

در باران در گِل لای،

در تابستانُ زمستان،

در خوابُ در بیداری،

از پی رؤیاهایم دویده‌ام

و می‌دوم!

چه چیزها که از کف نداده‌ام!

کیلومترها امید خروارها اندوه!

گیسوئی که شانه کرده‌ام،

دست‌هایی که فشرده‌ام....

از رؤیاهایم جدا نشدم!

دنبال رؤیاهایم تا اروپا و آسیا و آفریقا رفتم!

(تنها آمریکایی‌ها به من ویزا ندادند!)

انسان‌ها را بیش از دریاها و کوه‌ها و دشت‌ها دوست داشته‌ام

و از ایشان در شگفت ماندم!  
در زندان دریچه‌ی آزادی،  
در تبعید قاتی نان،  
در پایان هر شب آغاز هر روز،  
رؤیای بزرگ نجات سرزمینم با من بود!

۹

آیا تشییع جنازه‌ی من از حیاط خانه آغاز می‌شود؟  
چگونه از طبقه‌ی سوم پایینم می‌آورند؟  
تابوت در آسانسور جا نمی‌شود!  
پلکان هم پهنای لازم را ندارد!  
شاید در حیاط آفتاب بالا آمده باشد و کبوتران در پرواز باشند!  
شاید برف پا به پای هیاهوی کودکان بیارد  
و یا باران باشد سنگ فرش‌های خیس!  
مثل همیشه در گوشه حیاط سطل‌های زباله خواهند بود!  
اگر طبق رسم معمول مرا با صورت باز در نعش‌کش بگذارند،  
ممکن است فضله‌ی کبوتری بر پیشانی‌ام بیافتد!  
شگون دارد!  
دسته‌ی موزیک باشند یا نباشند کودکان به تماشایم خواهند آمد!  
(مرده‌ها کُنج کاوی کودکان را تحریک می‌کنند!)  
پنجره‌های آشپزخانه از پشت سر نگاهم خواهند کرد!  
در مهتابی

پیراهن‌های شسته از روی بندِ رَختْ برایم دست تکان خواهند داد!

من در این خانه خوش بخت زیسته‌ام!

خوش بخت‌تر از آن چه بتوانید تصور کنید!

همسایگان عزیز! عمری دراز را برایتان آرزو دارم...